

بو خوابه (ذ) تو شک

بو خوراف (ب) سه بر محفف

بر خوردار

بو خوردان (ذ) تصادف بر با

بو خوردون تصادف کردن و بهرین

بسه بان کردن است

بو خوردار (ذ) بسه دروه

بو خه (ذ) پاره و صه

بو خی (ذ) باره و بعضی

بو ذ (ذ) محفف بر کرد

بو ذ (ع) سه ، خک شدن

آب دمان

بو ذ (ع) جاره خط دارد بو ذی

بوم است بسیار لطیف و خط دار

بو ذان (ذ) را کردن

بو ذاشک (ذ) حال کشت در

انچه از سه مایه نماند تجاری بر دانه

بو ذاشتن (ذ) بند کردن

کامل زرع را پس از کوبیدن بنده کردن

بو ذاع (ذ) اسپرک که با

کشت کنند

بو ذال (ذ) پرکار

بو ذان (ذ) شیره کی است بسیار

بو بو است

بو ذبار (ذ) صبور و تحمل و کیسنا

بو ذوز (ذ) محفف برادر

بو ذک (ذ) فشار ، لغز و اصل آن

بو ذک است یعنی در پرده پشت که

میان دست باشد

بو ذمیدن (ذ) رستن در غضب

شدن سخن گفتن ، نفس ماندن

و باد دیدن بر آتش ، طالع شدن

صبح ، دم دادن زرگران

بو ذون (ذ) مقابل آوردن که

بودست و بو ذه دل عاشق را

کوبند

بو ذق (ذ) تنه ی رفتار ، آب سرد

بو ذه (ذ) ابرو بسته

بو ذی (ذ) نوعی از فرما ، طرف سنگی

بو ذیدن (ذ) دور شدن

بو ذینه (ذ) مطلق نباتات میا

که از زمین بر آید باشد

بو ذه (ذ) آراسته ، آراستگی بن

بو ذیدن (ذ) داری کردن و پر کردن

توتو از کشت و زراعت . مال بهایی
 توتیاتی . توت و قاصد قاصد
 توت بند . شکوه و زیبالی مگر بود
 توت و محسن است توت کار و توت دیگر
 توت دیگر
 توتوخ (۱۶) حایل بین دو خیر . توت
 بین توتیان توت و توتیا
 توتون (۱۷) دو کس انگشتان خود
 پیش هم آوردن و حساب کردن بر دو
 بهم آوردن . از هم جدا کردن
 رسیدن طلب دریا . دو تن همسری برابر
 کردن . پس بوی یکدیگر کردن
 توتون (۱۸) اوراق با زیر در هم
 بر هم کردن
 توتوم (۱۹) ناز و کرشمه . نام قلعه است
 توتون (۲۰) کوه و محله توت
 توتون (۲۱) توتیاتی که بر آن توت
 توت (۲۲) شاخ درخت . کشت
 زراعت . گاو در زود که گاو زراعت است
 توتو گری (۲۳) توت و زراعت
 توتون (۲۴) توت و زراعت
 توتون (۲۵) توت و زراعت
 توتون (۲۶) توت و زراعت
 توتون (۲۷) توت و زراعت
 توتون (۲۸) توت و زراعت
 توتون (۲۹) توت و زراعت
 توتون (۳۰) توت و زراعت

توتس (۱) توت
 توتس (۲) توت و زراعت
 توتس (۳) توت و زراعت
 توتس (۴) توت و زراعت
 توتس (۵) توت و زراعت
 توتس (۶) توت و زراعت
 توتس (۷) توت و زراعت
 توتس (۸) توت و زراعت
 توتس (۹) توت و زراعت
 توتس (۱۰) توت و زراعت
 توتس (۱۱) توت و زراعت
 توتس (۱۲) توت و زراعت
 توتس (۱۳) توت و زراعت
 توتس (۱۴) توت و زراعت
 توتس (۱۵) توت و زراعت
 توتس (۱۶) توت و زراعت
 توتس (۱۷) توت و زراعت
 توتس (۱۸) توت و زراعت
 توتس (۱۹) توت و زراعت
 توتس (۲۰) توت و زراعت
 توتس (۲۱) توت و زراعت
 توتس (۲۲) توت و زراعت
 توتس (۲۳) توت و زراعت
 توتس (۲۴) توت و زراعت
 توتس (۲۵) توت و زراعت
 توتس (۲۶) توت و زراعت
 توتس (۲۷) توت و زراعت
 توتس (۲۸) توت و زراعت
 توتس (۲۹) توت و زراعت
 توتس (۳۰) توت و زراعت

المغال خورد سال پدید آید

بوزخاکت ، ذ ، گابوس و بختک و

بوزخاک

بوزوز ، ذ ، سپیدامون و نان چندان

بوزغال پرندگان

بوزفوس ، ذ ، برفوز

بوزق ، ذ ، درخشندگی که از اصطکاک

دو چیز حاصله و او بر سپید شود ، در حشا بدن

پیدا شدن ترسیدن

بوزقع ، ذ ، نقابیکه زن روی خود را

به آن پوشاند

بوزک ، ذ ، ستاره سیل . هندی از بزم

که در طرف فراسان باشد

بوزکا بوز ، ذ ، پرفوز و همچنین است

بوزکا بونس

بوزکات ، ذ ، برکت

بوزکاشتن ، ذ ، برگردانیدن

بوزکا فوز ، ذ ، برفوز و همچنین است

بوزکا فوس

بوزکت ، ذ ، نم کردن ، زیادتی

سعادت

بوزکردن ، ذ ، حفظ کردن و بخاطر

بوزکاید اشتن . گنایه از برهمن

بوزع یا آتش

بوزکینه ، ذ ، پنهان و پوشیده

بوزکن ، ذ ، بازداشتن . امر

از بر کردن

بوزکند ، ذ ، ایامز تو مند

بوزوت . باره . ماضی بر کردن

بوزگندن ، ذ ، کردن . منع

بوزکنه ، ذ ، هر خنجر در هم کوفته

خصوصاً عطریات

بوزکه ، ذ ، جاشیکه آب در آن

جمع شود

بوزکی ، ذ ، کلاه درازی است که

در پیشان بر گذارند

بوزک ، ذ ، ساز و نوا . ساز

بوزک ، ذ ، درق درختان و بوزک

بید مکان تریست شکل برگ بید

بوزک و بزآن فضل خزان و بوزک

نیل و سکه است

بوزگدار ، ذ ، گذراندن وقت

با کاری

بوزگس ، ذ ، هرگز و عاشا و همچنین است

بَرگِ کُت

بَرگِ کُتَنان (ذ)، چاره بوده که در روز خنک پوشیدند و بجای سینه گذاشتند و آن سینه دایره شش و دایره که گز کونید میکند آستند و آزار کچم نیز کونید بَرگِ کُتَوانی (ذ)، برگستان

بَرگِ کُتَن (ذ)، باز آمدن معال رفتن . در برگرد آیدن . براض کردن بولین (ذ)، پائخت دولت آن بولیان (ذ)، درخنده

بَرگِ کُتَم (ذ)، پخته تاک و مانند آن . حفظ دروغ طرداشتن . سبزگی

بوسیا

بَرگِ کُتَم (ذ)، تالاب که آب بآرد آن در آن جمع شود

بَرگِ کُتَمِ سَیْدَن (ذ)، لمس کردن دست بخری . مالیدن چیزی بخری . نجات و خلاصی . دانستن

بَرگِ کُتَمِ مال (ذ)، سینه ابای که می یابند کیزد معنی خیر و زمان سینه کونید بَرگِ کُتَمِ لَیْدَن (ذ)، گرفتن و آن را و زمان لیدن سینه کونید . بالارد

استین و سنبان

بَرگِ کُتَم (ذ)، سینه آرد و ده گران که بان چیز را سوراخ کنند و آزارتند کونید و همچنین است بر فاقه

بَرگِ کُتَمِ پَوَن (ذ)، نام گاد سینه بدون نزع که بشیر آن پرورش یافت و هم چنین است بَرگِ کُتَمِ پَیْدَن (ذ)، دست کشیدن بَرگِ کُتَمِ پَیْدَن (ذ)، خود را بی زنا فراموش کردن . بَرگِ کُتَمِ پَیْدَن (ذ)، خود را بی

بَرگِ کُتَمِ پَیْدَن (ذ)، امیدواری . بَرگِ کُتَمِ پَیْدَن (ذ)، شاگردان و همچنین است بَرگِ کُتَمِ پَیْدَن (ذ)، شاگردان

بَرگِ کُتَمِ مَک (ذ)، لقب جنفر بزرگی در آنکه جنوب باد است کونید روزی مجلس سلیمان عهد الملک رفت بود سلیمان از طاعات او خوش گشت چه در باره بندوی مهره بود که بسره گاه زهر داخل مجلس او شدی بحسنی از جنفر پرسید که زهر با خود داری گفت آری قدری زیر بکنین خاتم دارم که اگر زهرگاه بر من سخت گیرد فوراً آزار برکم سلیمان را بروی حمت آمد و در زهر پیشش کوشید

با نخبیت لقب لقب بزرگ شده است
 بر مکانی از سوی زمار
 بر مو از امید داری
 بر موده از چیز دستی
 بر موده از بر موده
 بر موز از نظر . علف و غلب
 بزبور نقل
 بر مود از شمشیر آن و همچنین است
 بر موده
 بزنا از جوان بالغ شده
 بزماس از غفلت . غافل . خوا
 بزماه از بر باد همچنین است بزفای
 بزنج از خیزد و زان است که مانند
 گندم در جای مرطوب کازد و فورا ک
 اعلی از مردم مخصوصا ولایات اطراف
 دریا است و اقسام آن بسیار است
 بزنج چینی و بزنج عنبر و بزنج
 شمائله . فلزیت مرکب از چند فلز
 که رنگ آن زرد است و سماورد جام دینی
 از آن درست کنند
 بزنج از دست ماییدن دیوار برای پدید
 کردن راه بلبت کوری با تارگی

بزنجار از محفت بزنج زار
 بزنجانب از گیاه بو مادران
 بزنج کابلی از تخمی است دوائی
 که رنگ آن مال سرخی است
 بزنج مشک از دوائی است که
 بوی شکر دارد و کل آن نقطه های
 پلنگ مانند آنرا پلنگت مشک
 و بالنگویند گویند
 بزنجق از حلقه های طلا و نقره
 که در دست کنند
 بزنجقین از برنج
 بزندان از تیغ و شمشیر برنده
 بزندان از پرند و حشر
 بزندانف از عوم زمین و گام
 بزندانک از کوه کوچک و شسته
 یا شسته که میان دشت باشد
 بزندانگام از با بونه گاو
 بزندانده از ریشها کشش
 بزندانده . هم نعل از بردن
 بزندانده . فلزیت مرکب از
 چند فلز
 بزندانده . کلاه پشمیند ز سبایان

بَرَنَسْتَن (ف)، سوار شدن
 بَرَنَشَبَت (ا)، زخمی است بوی
 بَرَنَک (ف)، بوس بکشد، خیره
 غلبه
 بَرَنَو (ف)، بریزانک دکن را بزنند
 بَرَنَه کوبند
 بَرَنُوف (ف)، درختی است پر شاخ
 درخت نام
 بَرَنی (ف)، مرتبان که در آن برآید
 بَرَنَش (ف)، نوعی از بلوط
 بَرَنَش (ف)، پشم شکم شکم ریش
 بَرَو (ف)، مخفف بارو
 بَرَو (ف)، مخفف برود که شارب
 ماه، ستاره شتری
 بَرَو (ف)، پروار
 بَرَو (ف)، ششمن گاه بازو شایه
 بَرَو (ف)، آتشی که پیش از پیش عروس
 اندر دهند، طعانی که از پس حلی
 که ببرد تا شارب ببرد
 بَرَو (ف)، سیل شارب
 بَرَو (ف)، برهیب
 بَرَو (ف)، برودگی از دهان است

رستان است و اصل آن برد کردن است
 بَرَو (ف)، سرد شدن تعالی گرم
 بَرَو (ف)، سحاف جامه در این برای
 بَرَو (ف)، صادر شدن، خارج شدن
 دروغاری معنی ظاهر شدن پس از نهانی
 کعبه شود و با معنی لغت آن در عربی بَرَو
 و بَرَو است
 بَرَو (ف)، دست دیر دمی بران
 بَرَو (ف)، خاک
 بَرَو (ف)، دستار، کمر بند
 بَرَو (ف)، برود
 بَرَو (ف)، بار در، بار دار
 کامیاب
 بَرَو (ف)، مخفف ببردن، برای
 سبب، حلقه، قلمه منشی شری
 بَرَو (ف)، ترک اطاعت کردن
 و بر روی کسی ببردن آمدن و بَرَو (ف)
 پولی قلب که بقلب بکشد
 بَرَو (ف)، کوفته یا بزرگ پیش
 کلاه رود، بزرگویی
 بَرَو (ا)، نام یکی از مستشرقین
 که تا این زمان حیات داشته دست از نگاری

این شاه را برود گفته و خدمات زیادی
 با دیجات فارسی نموده است
 بزوشده (ذ) سبده بسته هاش
 بزوه (ذ) فرزند کوهننده که هنوز کوهننده
 شده است

بزوه (ذ) مخفف بزوه . مخفف بزوه
 بزوه عمل بزوه دو ماددی کسی که
 در زندگی خوشبخت و بهره مند باشد بزوه
 کشی کنایه از فرودش بر قمی است هنگامی
 که احتیاج این متاع باشد
 بزوهان (ذ) دلیل . اصطلاحی است

در علم منطق

بزوه بزوه (ذ) پشرد ماست بزوهی که
 صنایع شده و اقرار آن از رسم جدا شود
 دلیل آن بریده بریده است

بزوهن (ذ) ادب کردن در محنت
 ماضی است و بزوهن هم معقول است
 بزوهما (ح) نام فرشته ایست بزرگ که
 آنرا بنود ستایش کنند و بهین جهت علما
 بسوزد و بر من گویند

بزوهن (ح) علما بسوزد . بت پرست
 زتار بند و بچین است بزوهنند و

بزوهیه

بزوهیه (ذ) عریان دخت
 بزوهوت (ذ) جایست در خمر
 بزوهود (ذ) چیز که نزدیک شدن
 آن شده و حرارت آتش آنرا زرد

کرده باشد . صابون . کلام سبزه
 و بچین است بزوهوده

بزوهون (ذ) همه چیز میان خالی
 چون طوق و ماه ماه دگر سبده و دایره
 در چین و حصار و مانند آنها . در این
 در خانه

بزوهوه (ذ) صابون
 بزوهه (ذ) یک مقدار می ازود

بزوهن (ذ) ادب کردن
 بزوهی (ذ) پاک از عیب

بزوهات (ذ) کارهای خوب که نفع
 آن عام باشد

بزوهان (ذ) بچه و بریان کردن
 بزوهن گوشت و غیر آن و بزوهانی
 جگر سفید که آنرا بچه باشند

بزوهن (ذ) تا به ارگ که بر آن بان
 آواز نوازانی

توبان ۶۱، قاصد و چهار بسیار
 بوییدن (اف) باره کردن با چاقو
 یا کار و دینچی و مانند آنها
 بویزه (اف) صفتی است که در بکران
 بخت بحکم کردن بکار برند
 بویش (اف) پاشیدن، فروزیدن
 بویشم (اف) ابریشم
 بوینانی (اف) مملکت بختان
 بویج (اف) خوشه المور
 بویق (اف) درختان
 بوین (اف) بالاین و باد بوین
 باد صبا است و بوین قره ننگ
 بالاترین دانش است
 بوین (اف) سوراخ، سوراخ توخ
 بوین (اف) قاج خویزه و بند و
 بوین (اف) برفتم و بر جدید که
 تمام سمت خاکست
 بوینش (اف) بریدن و برش
 بوینش (اف) زجر و شکم و دش
 بوینون (اف) مرضی است که در بدن
 خارش آرد که آنرا تو با گویند
 بوینون (اف) مرضی تو با

بویته (اف) حسلی و مردمان
 (با و ذاء)
 بوین (اف) آیین و قاعده، مخفف بزم
 بوین، بوین، ابریه بوین، بوین
 بوین کوه
 بوین (اف) یک نوع گوشتی که در
 ندارد و از گوشت لاغر تر و درش دارد
 و بوین خش زبیت که خش که یکی از
 علماء درخواست برای آنکه کریم المظربود
 و کسی با او مذاکره و مباحثه میکرد و تربیت
 کرده بود و مطالب درسی خود را با او مذاکره
 میکرد و هر وقت از برفتم میخواست
 برفتم خود را حرکت میداد و اینکه را بر کسی
 گویند که عقیده تصدیق میباشد و
 بویناز (اف) کسی است که بزرگتر از بزرگوار
 بویناز (اف) کسی است که تماشای جاس
 فرود شد
 بویناق (اف) آب دمان
 بوینان (اف) وزنده و بختین است
 بوینامه و مصدر آن بوینامد
 بویناز (اف) پوست جوز شکوفه جوز
 بویناز (اف) پوست جوز و شکوفه آن

بزباش (ف) آبگوشی است که با نبری زنده
 بزفونمن (ف) دادن
 بزخو (ف) کنایه از تهنیتی کردن شخص خود را و
 ناکمان وارد شدن در کار
 بزواغ (ف) آتشی است که بان آید را
 پاک کنند
 بزداغیدن (ف) زود کردن
 بزداپیدن (ف) زود کردن و هم
 چنین است بزوددن
 بزود (ف) تخم زراعت که بکارند
 و بزودیکار بزیر کرا گویند
 بزودا (ف) بر تهنیتی که برای خوراک جوان
 کاشته شود
 بزوک (ف) دانه است که از آن و عن
 کسزند و نیز گویند و نخته و صفا کنند
 بزوک (ف) ضد کوچک است
 از موسیقی و بزوک ابتدا نام داتا
 و بزوک فرمان نام وزیر پادشاه
 و صدر اعظم است
 و بزوک میهن نام وزیر و شیردان و
 بزوکواد مردم میگوید صاحب اخلاق
 ستوده

بزوده (ف) پرند و است سیاه
 و دراز سفار
 بزیشک (ف) حدس
 بزیشک (ف) بسبب بزواج
 بزیشم (ف) کرک شمش
 بزوغ (ف) غوک بند آب
 گودال آب
 بزوغاله (ف) بچه نر
 بزوغتمه (ف) سبزه روی آب
 مانند ابریشم که آزا جل ذریع گویند
 بزوغش (ف) غسوان ابوالنجاش
 طبرستان که یکی از بزرگان غوغ است
 و بزوغشبه منوب باد است
 بزوغشج (ف) خریست که بدان
 پوست را با باغی کشند پسته
 میفر که آزا بزوغشند میسند گویند
 بزوغه (ف) حلیه
 بزوغه (ف) تیره که بدان خشت
 اندازند
 بزوغه (ف) خشت درخت انکور
 بزوک (ف) پرند است سیا
 نیک و دراز سفار که اغلب بز

آب کشیده و آرزای بزرده میسر گویند
مصنوع بزر

بزرک (ذ)، آرایش

بزرگه (ذ)، سخن شیرین و زیبا
بزرگه گوی خوش بیان و لطیف

گویی گویند

بزرگم (ذ)، مجلس سرور و عیش

بزرگ ماورد (ذ)، گوشت پخته و پخته
و خاکسینه که در زمان نشت چسبیده

و با کار دیاره گشتند و خوردند

بزرگ ما یون (ذ)، نام گاو است که
فریدن شیر او را خورده است

و محسن است بزرگ ماه

بزرگچه (ذ)، بزرگه و چلباسه

بزرگه (ذ)، چلباسه

بزرگکاه (ذ)، بزم مجلس و عیش

بزرگ مونه (ذ)، روز دوم ماه کبی

بزرگم (ذ)، کبیرف . یک گوشه
از بزم

بزرگ (ذ)، ماله بزرگ بران

بزرگ داو (ذ)، پوزه یا مجری که در
ستان در سازند

بزرگت (ذ)، مکت و غلق در خانه

بزرگش (ذ)، چشم سوی چشم بزرگ

بزرگش است بزرگ چشم
بزرگشده (ذ)، رستی که تخم آرزای بزرگ

گویند

بزرگنده (ذ)، زانو

بزرگه (ذ)، گناه . خطا و بزه کار

لقب بزرگ گردید بر سر ام کور که با این لقب
که بر بی ایم گویند لقب گردیده است

بزرگش (ذ)، مقابله در و بر بودن

بزرگی (ذ)، بیان

بزرگچه (ذ)، برج جدی . بزرگاله .

سر یا رقصان

بزرگتین (ذ)، زردین

بزرگت (ذ)، نام سخن نامون که بر سر زرد

بود و برج نامون را بسته نامون نام او

پر را در آبسه بی ترجمه نمود و او را یکی بن

منصور گفت

بزرگت (ذ)، آرد کجند

بزرگین (ذ)، دزنده . نام تشکده است

(با و ژاء)

بزرگ (ذ)، برهنسای بزرگ که از طرف دوده

بژشک (ذ) لیسب در جراح
 بژکر (ذ) بازداشتن و منع کردن
 بژگول (ذ) شخص قوی مسلک و جسده
 عربی در کار
 بژم (ذ) ششم
 بژمان (ذ) پشیمان و نهرده
 بژمزه (ذ) چلیپا سه بزرگ
 بژن (ذ) سخن
 بژنگ (ذ) خنجر خوب بقم
 بژغصه (ذ) نکل معاش و زندگی
 بژنگ (ذ) غلق در منکس
 بژوال (ذ) صد آیه که در کوه و خام
 شود و برگردد
 بژوج (ذ) پیدا کردن و بچین است
 بژوچیدن
 بژول (ذ) کعب پا و قاب پا
 بژولیدن (ذ) برانگیختن شود
 و غوغا نمودن و زیدن و متحضر کردن
 بژرک و داناشدن
 بژهان (ذ) غبطه خوبی دیگر از برای
 خود خواستن
 باوستین

بژس (ذ) بسیار باشد . گاهی
 تنها و نفا
 بژس (ذ) یسج کباب . منفق بود
 بژس (ذ) بسیار . ای بس
 شه قضا که در فارسی است
 بژانین (ذ) جمع بستان که
 مفرد آن فارسی و جمع آن با سلوب
 عربی است
 بژارده (ذ) ریشی که بخت گاه
 آب داده باشند
 بژاره (ذ) ایوان و صفه
 بژاط (ذ) زمین وسیع
 بژاط (ذ) جاسه و صبر و بژا
 دکان اسباب اثاث دکانت
 بژاطت (ذ) بسط بودن
 زبان در مزاج و شوخی
 بژاک (ذ) تاجی که از گل در میان
 و مورد ساخته در روز عید یاد امانی
 بژاکت (ذ) شیعیعت
 بژام (ذ) زیاد بخندان
 بژان (ذ) بدل دانسته
 بژانج (ذ) یک بیت بیان
 زمش مانند ناس چون ادر آبکت

دردش زرد باشد

بناوندند، قهقهه شکر

قیاس (ذ)، سخن بسوزد و میبوید

قبائسان، مسندلانه

قبائسه (ذ)، پوست خورده

شکوه آن دلیل آن برباوه است

قبایه (ذ)، بیخ کباب است که

سخت و آزار قبایه بنیک

بینه گویند

قبث (ذ)، مکانیکه از بیم آنجا نماند

رند مانند اماکن شرفه . بستر بند کردن

مست آن که بزرگواران برای خود

مین کرده اند

قبث (ذ)، ولایتی از خراسان

گزار

قبناخ (ذ)، بی ادب و بکج و کستاخ

بناد (ذ)، ست

بنام (ذ)، مثل و مانند

بنان (ذ)، گزار . چایکه

و آن معنی کارند و هیچ بستانی بی

تیر خیزت کفایت از اینست که تو

بی پیش نیست و هر فعل از آنی بکفیه

ماناسب عین استغض میکند

بنان افروز (ذ)، گل آماج خردس

بنان پیرا (ذ)، عینان

بنادند (ذ)، زمین شسته با پیرا

ببتر (ذ)، تو شک که بر آن نشیند

یا خواهند ببتر اهنک کاف

و چادری که بر روی بتر کشند و ببتر

بمندان آتش

ببزدن (ذ)، پاک کردن در آب

ببناک (ذ)، صمغ درخت پسته

ببناک (ذ)، بستر . چوبیکه در

است بر میزنند . ولایتی است از فارس

ببنا (ذ)، مقابل از کردن

ببنا (ذ)، شیر که با قه مخلوط نموده

و بر سطح و نمک میسند و آزار نقل

ببنا (ذ)، سبو

ببنا (ذ)، سبو

ببنا (ذ)، سبو

ببنا (ذ)، سبو

ببنا (ذ)، سبو

ببنا (ذ)، سبو

ببنا (ذ)، سبو

ببنا (ذ)، سبو

ببنا (ذ)، سبو

بِسْتَه (ذو) تخت بستوه . نمشی
 بَسْبَسْتَه (ذو) مشوق بطلوب . نمشی
 بَسْد (ذو) مرجان یا بیخ آن گلزار
 بَسْتَك (ذو) نام ودالی است که برای
 اهل الملک گویند
 بَسْتَك (ذو) دسته کندی و جو در کرد
 دسته .
 بَسْرَبْرَدَن (ذو) سازگاری کردن
 با انجام رسانیدن
 بَسْرَه (ذو) شمشیر که از اهرمهای
 بسیار از اطراف داشته و معرب نموده
 و بصره گفته اند
 بَسْرِبَا (ذو) گوشت
 بَسَط (ذو) کردن . شاک کردن
 نازیانه زدن
 بَسْطَام (ذو) شریک نزدیک شاک
 و طار آن مانند طار طران و طبرزد است
 بَسْطَط (ذو) توسعه کشایش کمال
 بَسْغَدَه (ذو) ساخته و آماده
 بَسْغَدَبْدَن (ذو) صدر آنت
 بَسْک (ذو) دار و سیکه اهل الملک
 گویند . خمیازه

بَسْکَت (ذو) فیتله عمیده برای
 رستن
 بَسْکَلَه (ذو) چوب در خانه
 بَسْل (ذو) غده کادرس بن
 بَسْلَانَبْدَن (ذو) تخت کسلی
 بَسْمَل (ذو) مرغ یا حیوانی که
 هنگام گشتن آن بسم الله گویند بن
 بَسْمَس (ذو) نام استاد دریا
 بَسْمَج (ذو) خشکی که بصورت
 دانه ام پیدا آید . امر بسجیدن
 بَسْنَد (ذو) گالی دستار دار
 بَسْنَدَاه (ذو) بسند
 بَسْنَك (ذو) خمیازه . نام
 دارو است
 بَسْوَدَه (ذو) سوخته زلف
 بَسْوَدَن (ذو) سودن و مایلیدن
 سوراخ کردن و عستن و بسوده
 اسم مفعول است
 بَسْوَرَا (ذو) عسبرین و بسودن
 صدر آنت
 بَسْوَلَبْدَن (ذو) بسوریدن
 بَسْوَنی (ذو) باد بسیاری

بَبْشَا دَو، شراب الکوری

بَبْشَا دَو، خیسلی زیاد

بَبْشِج دَو، آماده شدن برای

خاضه بفرود کینچیدن صدر

آنت

بَبْشِط (ء)، بی غرر تعادل کتب

زمین وسیع، کریم و بخشنده

بَبْشِلَه دَو، نوعی از باستانی

صحرایی

بَبْشِمْ دَو، خوش مزه

بَبْشِمْ (ء)، خندان

باوشین

بَبْشِ دَو، بند، بند آهن که بر

مسند دوق کاره زنند، زرد آبی که با

آب باران حاصل است

بَبْشِ دَو، کاکل آدمی، یال اسب

بَبْشِ (ن)، پنج دور موقع بازی

نزد دوسره انداختن گویند پیشش

بَبْشِ در ادب پنج است

بَبْشَا دَو، شبهاش و نشان

باز کردنتار، دست بودن

بَبْشِ، فشار، زرد کوب، سبکوب

بَبْشَا دَو، کسی که بشارت دهد

بَبْشَا دَو، خبر خوش دادن

بَبْشَا دَبْدَن دَو، گرفتار بودن

سودن دست

بَبْشَا سَب دَو، عالم خواب، خواب

بَبْشَا ش (ء)، خوشتر، شادمان

بَبْشَا شَت (ء)، خوشتر، خوشتر

بَبْشَا عَت (ء)، ناخوش شدن از خورا

بَبْشَا

بَبْشَا دَرْد دَو، شسته

بَبْشِش دَو، خنقل

بَبْشِیُون دَو، شربه

بَبْشِیُول دَو، پریشان

بَبْشِیُول دَبْدَن دَو، پریشان شدن

بَبْشِیَالَم دَو، طغییل

بَبْشِیَالَم دَو، طغییلی

بَبْشِیَر دَو، ابر، نام یک کاسیل که

موکل بر باران در زمی و نباتات است

بَبْشِیَر غ دَو، اسپرک که بدان جا

زک کنند

بَبْشِیَر م دَو، آهاس، جوشش

با خارشش که در بشره حادث شود و آنرا

سبز نمایند

بیشلک (ذ) ، نفس . زهره

بیشبر (ذ) ، نام درختی است که از آن

کمان ساختند

بیشایدن (ذ) ، خواشیدن

بناخن

بیشودن (ذ) ، بشناسیدن

بیشور (ذ) ، بخورد و آب و علف شود

بیشوعی ، خوشه دلی

بیشوعی ، آدمی و انسان

بیشوینگی (ذ) ، پرستیدن

بیشوره (ذ) ، پوست بدن

بیشوره (ذ) ، ساخته در پرده خسته

بیشقاب (ذ) ، لب تحت و طاق

صل آن میغایت پریشقاب یا پارچه ای

نیز نویسند

بیشک (ذ) ، عنبره و خشوه خوبان

بیشم . برق . تکرک . پرده درخت

نام درختی است . مخفف باشد چنانکه

بیشک (ذ) ، سوی پیش بر زلف

مخف . بشم

بیشکادی (ذ) ، کشت کاری

بیشکود (ذ) ، شکار . شکارگاه

بیشی شکار کردن

بیشکنن (ذ) ، شکنن

بیشکنن (ذ) ، شکفتن

بیشکل (ذ) ، چوب کچی که هکله آنرا

بدان گنایند

بیشکله (ذ) ، بگل

بیشکلیدن (ذ) ، رخه کردن بر

ناخن یا کار و یا سیر و مانند آن

بیشکم (ذ) ، خانه یا بستانی

بیشگاه . ایوان و صفه . بکشت

بیشکن (ذ) ، امر شکنن . دور

از دور دست را بر نبردن بخوبی که

صدا کند آنرا بشکن نیز گویند

بیشکنه (ذ) ، کله کلبدان

نام نوازی از موسیقی

بیشکوفه (ذ) ، شکوفه استغرا

بیشکول (ذ) ، مرد چابک و در

دور و بیشکولیدن مصد

انت

بیشکون (ذ) ، بانوک دور

بدن کسی اگر فستق و قار آرد

بیشکون

وَأَزَا نِشْكُونُ وَوَشِكُونُ يَرْكُونُ
 نِشْكُوهُ (ذ)، مردم باشکوه و جلالت
 نَشْكُهُ (ا)، خمره است چوبی که
 آنرا اندود کرده آب در آن نزنند
 بیت نقطه

تَقِلُّ (ذ)، گرفت دیگر که دوش
 به دیگر را گیرند مصدر آن تَقِيلَانِ
 تَقِيلَاتٌ (ه)، نام طعمه است
 بر بالای کوهی که در هندوستان که
 محمود غزنوی آنرا فتح نمود
 تَقْلَنُكَ (ذ)، ناقص و میوب
 هسهزه

تَقْتُمُ (ذ)، عمل ناگوار
 تَقْتُمُ (ذ)، بیدین بشتم نزه
 که سحرگاه بر نزه نشسته و بزنگ سفینه
 نمودار گردد

تَقْنُ (ذ)، بازنگی
 تَقْنُ (ذ)، سینه، قد و قامت
 و بدن سست و ناپخته
 تَقْنُجُ (ذ)، خشکی روی مردم و چین
 و شکن آن
 تَقْنَجُ (ذ)، آماره نسیه اری که

که بدان جویان آماره بر ماورنند
 تَقْتِنُ (ذ)، علف بود در آن پختن است
 تَقْتِنُوهُ
 تَقْتِنُ (ذ)، کلی است در مصر نامه
 بنویس که در آب بر آید

تَقْتِنُ (ذ) نام برادر پند مبارک
 به اشش مروت بوده و خواست بین
 استعد بار در ستم را اصلاح دهد و بر نشسته
 بوزینه

تَقْتِدَانُ (ذ)، شترین کردن
 و غضب شدن
 تَقْتُولُ (ذ)، کارگزاران، امر از یسوی

بر رسم خوردگی در پریشانی
 تَقْتُولَانُ (ذ)، کارگزاران
 پریشان نمودن

تَقْتِيرُ (ه)، بشارت دهنده
 تَقْتِينُ (ذ)، نام پسر کعبه و بیت
 اعم از واجب و مکن
 تَقْتِيُونُ (ذ)، شتر

با اوصاف و ضاد و طاء و عین
 تَقْتَارَاتُ (ه)، دین و استن
 تَقْتَارُ (ه)، آب دنان

بصر ۱۶۱ چشم

بصره ۱۶۲ موب بیره که شربت

نزدیک خلیج فارس

بصیر ۱۶۳ سبزه خود آهین

بصیرت ۱۶۴ بینا و آتانی شور و آتانی

و دلیل و حجت

بصاعت ۱۶۵ سه مایه که با آن تجارت

کنند

بصع ۱۶۶ پاره از شب بین سینه تا

بطن ۱۶۷ نوعی از مرغابی . خار آمدن

بطارق ۱۶۸ میوایان رویها

بطلال ۱۶۹ کسی که عسر خورد را به بیاض

و مازی گذراند

بطلک ۱۷۰ شجاعت و دلیری باری کردن

بطافه ۱۷۱ آستر و عوام آزا بطونه

گویند

بطانینک ۱۷۲ کلاه شناس

بطری ۱۷۳ ^{نام شریفه} صغره و پیح بطری

بطری ۱۷۴ شیشه ایست در آن

تک محسوسه طلی باشد که تقریباً در سیر

بگیر آنت

بطریق ۱۷۵ میوای دوم

بصق ۱۶۰ حلق کردن یا سخت

گرفتن

بطل ۱۶۱ شجاع و دلیر

بطلان ۱۶۲ فاسد شدن

بطلپونس ۱۶۳ نم کی از حکای

قدیم است که مبنای علم بهیت تا

لهورگالیله بر عقیده او بوده است

بطن ۱۶۴ شکم . نهان شدن

بزرگ شدن شکم

بطو ۱۶۵ کندی و استی

بطی ۱۶۶ کند است

بطیح ۱۶۷ خیزه یا از جنس آن

بظین ۱۶۸ کسی که شکم پیش آید

بعث ۱۶۹ برانگیختن . رسول

فرستادن

بعقد ۱۷۰ عقب دشت معادن قتل

بعقد ۱۷۱ دور شدن

بقره ۱۷۲ پل

ببض ۱۷۳ پاره از هر چیز

بعقد ۱۷۴ شوهر نام می است

بعلبک ۱۷۵ شهریت در شام

که آثار آن گرانهاست

بَعِيد (۶) دور
بَعِير (۷) شتر
(۸) بابا غنیمت

بَعِج (۹) زمین پست و خالی نام
بَعِی است و بعضی گویند که بنده او بنام
آن بت ساخته شده و بعضیده بعضی
دیگر بنده او باغ داد بوده و نوشید
آزاد است نهاده و در هر بنده چهار بار
داد و بداد مردم میرسد
بَعِج (۱۰) در هم کشیدن رود
اصل آن بَعِض باشد و ضا و آن است
باشد بنابر این عربی خواهد بود
کاشان گونه صورت
بَعَا (۱۱) پند و نعت
بَعَاث (۱۲) عیان کننده گان
و نام نمایان
بَعَاث (۱۳) پرده است بینه
دل بیری و کوچک است
بَعَاز (۱۴) چوبید که شکران
بازگش و قاب که او را کنش
کشد شود
بَعَاذ (۱۵) ناصله بین دو دریا که

که از دو طرف محصور نمیشد است و زمین آن
بَعَاثَة (۱۶) غول سیاهانی
بَعْفَوَا (۱۷) اسم صوت کبوتر
بَعْفَة (۱۸) ناگسائی و ناگاه
بَعْفَة (۱۹) پارچه که در آن لباس
و با قاف نیز میزنند
بَعْدَاد (۲۰) شهری در کنار دجله که همین
نام معروف است در عراق عرب
جام بسم و بَعْدَاد خالی و بَعْدَادِ خَرَام
کنایه از کرسنکی است
بَعْرَاد (۲۱) خون زرد نام یکی از خواتین
ترکستان که پیش از پیش کلنگان
و بَعْرَاجانی دشتی است شوب بزرگ
یکی از خواتین خوارزم است
بَعْرَج (۲۲) شکل در رسم و رسم
بَعْشُور (۲۳) شهری بین برات و حرس
بَعْض (۲۴) دشتی
بَعْضَاء (۲۵) دشتی زیاد
بَعْد (۲۶) بین دست و پهلوی
بَعْد (۲۷) قاطره است
بَعْلَاف (۲۸) کلاه کرمیان
بَعْلَزْدَن (۲۹) با و دست کسی را

بجسیر بر او نبل گرفتن

بغلت (ف) کوهی که زیر نبل پیدا آید
و در ریخته شود. بجزئی از جامه که زیر
نبل و آفتاب شود

بغلی گرفتن (ف) نبل کردن

بغلی (ف) شیشه است کوچک و صغیر

که در آن مایعات دیزند

بغند (ف) پوستی که آرزاء غنچه گویند

و از آن کفش دوزند

بغنی (ف) نهمرمانی. زنا کردن

ستم کردن

بغنیاز (ف) شاگردانه. مرده دیو

بغنیاده (ف) مردگانی

بغیره (ف) شرار داده و اصل آن غوره

و عوام آنرا بغیره گویند

با باقاء و فاف

بف (ف) پسندار جولا بکان

باف و بافته و بافت و ذوق زربا

گویند

بفاز (ف) چوبیک کفگران میان فالت

دکفش نمند تا کشا کرد. چوبیک

درودگران شکاف چوب از کرده نمند

ببسم نیاید

بفت (ف) مختلف بافت و بافته

بفتخری (ف) چوبیک جولا بکان

چون کار کنند آنچه خوب را حرکت دهند

مانند ما هم حسند

بفج (ف) آب دندان که گاه سخن

از دندان برزد

بفخم (ف) بسیار. پارچه جامه

که بر سر چوب در از منبتند و بر گاه

شباش و شمار یا چند شمار حسبان

بدان شمار از هم برابر باشند و اصل

ان پنجم یا فخم است و باز آمده است

بفتش (ف) عظمت و شکوه

بفتکین (ف) گوشک. بالانها

بفتم (ف) اخذ و فسرده

بفتم (ف) بتم

بفبیخ (ف) نوعی از اربابا عیسیر بود

بف (ف) جدا نمودن. پراکنده

کردن شهر

بف (ف) چادر شب بزرگ که در آن

رخواب عیسید چنانکه در بر آن آرد

ده است

بقاء ۱۶۰، پیشگی و دوام
 بقاء ۱۶۱، قنات از زمین
 منزلت
 بقال ۱۶۱، بزی خودش در غار
 بر کسی گفته شود که پسیرد است و
 جو بات در بخ و روغن و امثال آن
 فرود شد
 بقایا ۱۶۰، باقی مانده
 بقیح ۱۶۱، دستمالی بزرگ که در آن
 جابه حبیبه و چه علامت تعیین است
 بقوا ۱۶۱، گاو
 بقراط ۱۱، نام یکی از فلاسفه یونان
 بقعه ۱۶۱، قلعه از زمین، منزلت
 بقول ۱۶۱، تره، سنبری که از تخم
 روی آن شاخ
 بقوله ۱۶۱، یک قبل و بقوله
 الحقیق و نبری دیگره بنده با است
 که اورا خورند
 بقوم ۱۶۱، چوبیت که برگ آن
 برگ کرده است و قرمز است و با
 رنگ گشته و سرب یکم است
 بقول ۱۶۱، سنبر حیات از قبیل

تره صنایع کا بهر جنبری تر بزرگ جیا
 و مانند آن
 بقیح ۱۶۱، جاسیکه بر نوع درخت در
 انجا باشد، قبرستان مدینه
 بقیح ۱۶۱، آنچه باقی مانده باشد
 (باد کاف)
 بکب ۱۶۱، غوک، گوزگاه
 بکب ۱۶۱، کوزه آنجوری که آزا سنگ
 کونید، یکطرف قاب از چهار طرف
 آن تعال جیک که در قاب بازی کونید
 غلغانی سفالین که آزا غلیان یک کونید
 بک ۱۶۱، انگشت در تعال
 بکاء ۱۶۱، گریه کردن
 بکاء ۱۶۱، کسی که بسیار گریه کند
 بکارت ۱۶۱، دوشینرگی زنان
 بکینکه ۱۶۱، روغن با شکر آمیخته
 بکاش ۱۶۱، نام یکی از عسرها که سسله
 بکناشینه شنب بادست، بزرگ
 بکر ۱۶۱، نام مردیست
 بکر ۱۶۱، زن دوشیزه

بکوان (ذ) ته و پت چلو با گوشت
 بریان کرده . کشته تته دیک
 تکوانی (ذ) یوه ایت بین نارنج
 دبو
 تکره (ذ) صبح
 تکس (ذ) یک نوع شت زدن
 تکیمات (ذ) نوعی از نان که برای
 توش سفر درازنه
 تکته (ذ) پارچه از گوشت
 تکم (ذ) بقم
 تکم (ذ) گت
 تکک (ذ) حیوان دم بریده
 تکوک (ذ) نشانه میسر
 تکول (ذ) بکوک
 تکک لک (ذ) نامهور . میسر .
 تکک آمسکران داین لغت است
 تکونک (ذ) شمشیر چوین
 تکونه (ذ) بکونک
 تکوچیان (ذ) فرشته
 تکناسا (ذ) است کوچک که سزنا
 فریاق طراست

باوکاف پارسی
 بکت (ذ) مخفف بیک که معنی
 بزرگت
 بکاه (ذ) صبح وقت سحر و
 بگاه وقت غروبست
 بکنز (ذ) نوعی از سلاح جنگ
 که ز بر آن از آهن دردی آن در رفت
 بخت
 بکدلی (ذ) طایفه است در
 اطراف قم رسیده
 بکدل (ذ) برگستن
 بکم (ذ) بقم
 بکم (ذ) مخفف بکم که خانم بزرگ
 بکما (ذ) شراب . شراب خوردن
 بیاله شراب . اندوه چشم .
 بکمال
 بکماز داشتن (ذ) مجلس
 شراب داشتن
 بکنند (ذ) آشیانه
 بکنک (ذ) حیوان دم بریده
 بکنی (ذ) شراب جو در زن
 داشته آن

بگه اف، بگه و بنگام صبح

باولام

بک اف، باشنه پا

بک اف، بهل و گذار

بک اف، بسیار چون تپوس

بک اف، بگه

بک اف، ترکرون

بک اف، چشم داندوه

بک اف، بسره گوی دنا بکار

بک اف، بجز دنا توانی داین

بک اف، لغت مرکب است از بادله

بک اف، یکا میت که از آن بود

بک اف، سازند

بک اف، نام درختی است خشکی

بک اف، که از چوب آن حصا سازند و موج

بک اف، زیاده می دارد (بلاوا) شهرها

بک اف، بک اف، ست خاطر می

بک اف، نام درختی است که

بک اف، در دواها بکار برند یا نام آن درخت است

بک اف، بسیار از آن

بک اف، شیر درختی است

بک اف، که از آن شمع سازند و دوا است

دی نام آن درخت است

بک اف، بسره گوی نا بکار

بک اف، آذربویه که ایشان است

بک اف، لکک

بک اف، نوعی از پولاد چوب سردا

بک اف، بی سب

بک اف، نام شهری از

بک اف، از آسیاب در آن برشته

بک اف، نام پسر شیر در پادشاه

بک اف، ایران

بک اف، چیزی که باید تسلیم شود

بک اف، فصاحت و سخن سیرین

بک اف، گفتن

بک اف، آذربویه در ایشان

بک اف، نوع ذرت

بک اف، نام نوزاد سجد شیر خوب

بک اف، چیزی که گورا تر کند

بک اف، چون آب شیر

بک اف، مسرج در برج و بقعه یعنی

بک اف، اصل آن بیل بشو یعنی گزارد و بزود

بک اف، که در دستکازند

بک اف، پرند است خوش آواز

که بقدر کجاست است

عبل



بیلکه اذ، کوزه لوله دار . صدا
و آواز صراحی و بیلکه گوش کسی را
کوبند که گوش بزرگی دارد و لاله گوش
او بزرگ است

بیللی اذ، شرابی که در عقیده است
بسیار . نوعی از چرم لطیف که
بزرگ غیر مکرر نکند . نوعی از ذغال
بلیتن اذ، نقره که آنرا پرتین گویند
بلیوش اذ، نوعی از ششاش . هستی
از پیا ز صحرانی

تلیخ اذ، یکی از ششهای معروف عراق
که اشکده نوبهار در آنجا است . که در
که در آن شراب کنند

تلیخ اذ، زاج سیاه
تلیخ اذ، فداخن

تلیخ اذ، مرضی است که آنرا
و نفیس گویند و بعضی از اطباء آنرا

از مرغ به نیا سرایت کرده است

بلیجبت (۱)، مملکت بزرگ

بلذ (۲)، شهر دینیه . شهر که

بلذ اذ، دانستن و بلذ بودن

دانستن خصوصاً دانستن راه و

نابلد کسی را گویند که آشنا بر راه

و طریق نیست

بلذان (۳)، شهرها

بلذ و چینی اذ، پرده است

که از آن دشمن و بد بده گویند و آنرا

صید کنند

بلدیته (۴)، مونسه است علی بابا

و شنائی و تطیف و از آن شهر و بلد

بلیژبان (۵)، یکی از ممالک اروپا

تلیس اذ، عدس . انجیر سفید

تلیسان (۶)، درختی است که

کلهای سفید دارد و معطر است و آنرا

روغن گیرند و در دوا بکار برند

بلیتک اذ، سیخ آبمی که کبکب را

پس نموده برای در آوردن نان از سوز

تبلغ (۷)، شکر بدون درخت

تلیقم (۸)، پر خور که طبع کند غذا را و

و بلغم با عوزا نام کسی بوده است

بلغیدن (و) مصدر است کتب
از عربی و فارسی چون ^{طلسیدن} و ^{بلسدیدن}

بلغاء (و) مردمان بیخ و بیخ

بلغاز (و) شهر است در سرود

ترکستان که بقیده بعضی اصل آن ^{بلغایت}

نام چوب است که منوب بشر بنام کنند

بلکنی است در بالکان

بلغاک (و) شور و غوغا

بلغذ (و) فسه هم آمده و جمع شده

و همچنین است بلغذة

بلغذة (و) گنده و ضایع هم

غیر بسته شده مانند خون بسته و همچنین است

بلغند بلغند

بلغشند (و) یکسر ریمان ^{حلقه}

نموده و کرده روزه و سر دیگر از آن ^{حلقه}

بگذرانند بر بنی که بجز کشیدن ریمان

آن حلقه تا تک شود چنانکه بر سر

و اما سازه

بلغم (و) یکی از اخلاط چهارگانه

درین بقیده اظهار قدیم

بلغند (و) بقیده بی (و) است

بلغند (و) بقیده بی (و) است

بلغند (و) بقیده بی (و) است

بلغند (و) خرید در اسم کوفه و کشته

خصوصا گندم نیم کوب

بلغوند (و) سرخابی که زمان بصورت

مانند

بلغندن (و) اندوختن

بلغیس (و) نام زنی بوده که پادشاه

صبا است

بلغت (و) دست و جمعیت و فوج

بلغامه (و) زیاد کام

بلغفت (و) رشوت که از ارباب گویند

و همچنین است بلغفتد و بلغفتد

بلغفتد

بلغکت (و) آب نیم گرم و همچنین است

بلغکت

بلغکت

بلغکت (و) همه در تمام

بلغکت (ط ۷ ث) اقرار از سابق که

اندره منی تعویب حکم در لاق میسپاید

بلغکن (و) بختیق سردیوار

بلغکنجک (و) هر چیز عجیب و خنده آور

بلغم (و) کرمی در نظری بزرگ چوبی که

بر آب اندازند و بر آن نشینند و با پارو در

دهند در عربی یعنی ماهیهای که حرکت

دهند در عربی یعنی ماهیهای که حرکت

دهند در عربی یعنی ماهیهای که حرکت

بَلْمَه (ذ) ، شش انبوه دراز
 بَلَسْد (ذ) ، دراز ، چرخ که با است
 چوب بالای ده خانه ، بَلَسْد پوداز و
 بَلَسْد همت مردم عالی همت و بزرگ
 نیش را گویند و بَلَسْد کردن برداشتن
 بَلَوَا (ذ) ، عیبت و اصل آن با ایراست
 بَلَوَاد (ذ) ، چنان بان درخت دارد ، اصل
 آن بَلَوَاد است
 بَلَوَائِد (ذ) ، پرستوک
 بَلَوَاتک (ذ) ، طرف شرا بخوری
 بَلَوُج (ذ) ، نام طایفه من کرمان و سیستان
 و محل تیار از ابوچستان گویند
 بَلَوُد (ذ) ، بیشه صاف و در فارسی
 دیشم با گویند
 بَلَوُز (ذ) ، سپید این نخ دار
 بَلَوُط (ذ) ، درخت بزرگی است که چوب
 آن حکم است . بیه آن درخت
 در فارسی تحقیق گویند و شاه بلوط
 یک نوع بلوطی است که بزرگتر از اقسام دیگر
 و آنرا بوداده تغل کنند
 بَلَوُغ (ذ) ، رسیدن
 بَلَوُک (ذ) ، طرف شرا بخوری ، بَلَشَر

جاییکه شکل بر خندد و دست بر پایه
 و بی آخر محنت که ترکی باشد
 بَلَوُک (ث) ، جماعت
 بَلَوُن (ذ) ، بنده
 بَلَوُنْدَک (ذ) ، شیر و مین و آنرا
 بَلَوُنَک و بَلَوُنَه مینند گویند
 بَلَوُفِ (ذ) ، حریت صاحب گاشی
 بان رسته برای جای دغن
 بَلِیَه (ذ) ، آری چنین است و بلیه بلیه
 مردمان تملق را گویند
 بَلِیَه (ذ) ، شخص ازان و کم عقل
 بَلِیَه (ذ) ، اینست و ای که بلیه کرده
 جواب درستی او و بلیه و نک بلیه
 چغند و بینی این دیکت که با این
 چغند مناسب است و موقی گویند
 که بخواهند مناسب را بمانند
 بَلِی (ذ) ، آری چنین است
 بَلِی (ذ) ، آری و فقط جواب تصدیق
 جنبه اثباتی را دارد و اغلب در جواب
 استفهام واقع شود و ملکت بلیه
 و بلی ازان گرفته شده است
 بَلِیَارِد (ذ) ، نام بزرگت که برای

دردش وضع شده است در اصل آن
 بیلبارد است
 بلیت (۱۰) صیبت
 بلبند (۱۰) نامشم و بی اوراک
 بلبط (۱۰) درقه جاز عبور از کشتی
 و دشمن و مانند آن
 بلبیلده (۱۰) نام دوائی است قابض
 بانامهم و نون
 بتم (۱۰) صدای درشت متعادل
 بتم (۱۰) صدای میب . قسری از آتش
 خلی که باند اعن در اصطکاک مخرق
 گردد صدای میس نماید و آنرا
 سینه گویند و بمینت کسی گویند
 که استعمال بمب کند
 تمبانی (۱۰) یکی از شته های
 هندوستان که آنرا بمبئی سینه گویند
 بمبئی (۱۰) آلتی است آرنی بیان
 می که در جلد رغن تا در سوراخ آن رود
 شود و خارج کنند و از آن لعنته که
 در جلد رغن قلب شده یانه
 بمپود (۱۰) دوائی است در هند
 بسن (۱۰) باغ . زراعت برین

جرات است که آنرا خورد و بتوان نگاه
 دارند حسد من
 بسن (۱۰) بیخ و بنیاد . حب اخرا
 بسن (۱۰) حسد زنده محقق این
 بناء (۱۰) عمارت ساختن
 بناء (۱۰) عمارت و بنارساز و
 بنائی عمارت ساختن را گویند
 بنابند (۱۰) نوبت آب و آن را بناب
 سینه گویند
 بناپاوت (۱۰) نام نامیون اول شاه
 عظیم الشان فرانس
 بنات (۱۰) دختران و سینه زن آن
 بناود (۱۰) سبدره
 بناغ (۱۰) زمین عام . وسیله
 بناگوش (۱۰) بن گوش
 بناپند (۱۰) محقق بنام ایزد
 بنان (۱۰) سرکشت
 بناود (۱۰) دبل بزرگ
 بنبل (۱۰) ترشی . بیب زش بنک
 بنج (۱۰) درون که یک شوهر دارد
 بنجک (۱۰) گنجک
 بنجال (۱۰) بنجل
 بنجل (۱۰) تعابیت که دیگر میخورد و فیل در اصل متوجه کوه است

بخافان ، ت ، هتباله و سنده قدیم
 بپنجه اف ، هجی که برده عیای سبند و آرزو
 بپنجه سینه گویند
 بتشد (ذ) پیوند ، مفصل ، بند بران
 و دیوانگان که ریمان یا زنجیر است که
 آنرا بان سبندند . آنچه چیز را بدگری
 متصل کند مانند نکه آهن که برای استحکام
 بصبندق و مانند آن تند چون سبند در
 و نقل و شلوار و شمشیر و قبا . کمر و حیل
 غم و غصه . عهد و پیمان . خیال
 بزگره و بند امیر بندیت که عقد
 الهی است برود گریه و بتند باز کسی که
 روی بند در ریمان او رود باز می گیند
 و بتند و دغ بندیت که از چوب و
 سبند تا آب بزراعت سوار شود و بتند
 شدق که آنی کردن بر پروئی و بتند
 شهریار نام نوائی است
 بتنداد (ذ) سیاه و پایه
 بتنداد (ذ) صاحب کنت . کس و
 خانه دار . بزرگ . کار و نرانی تجار
 بتندخت (ذ) پسر و در خار
 بتندو (ذ) جای بنده انداز خاصه

لب در یاد و یادها کعبه شود
 بتندش (ذ) سینه حلاجی کرده
 بتندق (م) چسبند کلوله کلین
 که اندازند . سرب فتندق
 بتندمه (ذ) گوی و بند گریبان
 بتندو (ذ) ^{بند و بند} ریمانیکه بان
 جوال و توبره و دوزند
 بتنده (ذ) معانی آزاد و آبر
 و جمع آن سبند گاست
 بتدقشه (ذ) اندیشه
 بتدیمه (ذ) گوی بند گریبان
 بتدین (۱) جوهر نفی
 بتد سآله (ذ) ساخورده و
 بتدیاخن (ذ) نشاندن
 بتدند (ذ) حیوانات ابرئیل
 بتد . لوبیا . عدس . دانه
 آن و آرزو بتدین سینه گویند
 بتدو (۱) انگشت دومی که اولی
 انگشت کوچک است
 بتدلیسه ای ، حسن شرک
 بتدش (ذ) یکی از رگها که شبیه
 بزنگه بنفشه است

بنفشه از، کلی است معطر که قبل
از همه در بسیار آید و بنفشه مرعب
آنت
بنگداد از، فرو شده جنس کلی
نه جزئی بنفشه فروش
بنگره از، صوتیکه زمان وقت
خواهاندن کوه کان سر ایند تا خواب
بنگروه از، ریسمانیکه در چین ریش
برود کن عیب شود
بنگوه از، اسپرزه و اسب غول از
بنگوه بنفشه گویند
بنگ از، چوس که گردیت از
برگ شادانه و شکر نمرط آورد
کلاه شاه دانه
بنگاله ام، ناحیه ایست در
هندوستان
بنگان از، طاسی باشد که بن از
سوراخ کنند برای تقسیم آب
طشت بگانه از آسمان، طاس
یک حقه ازده حقه شبانروز و از
بنگ بنفشه گویند
بنگاه از، جاسیکه در آن نقره و

گذارند و از آن بنگ بنفشه گویند
بنگیش (ع)، نام ولایتی است از ماوراء
النهر
بنگشمن از، طبع کردن بگل
بنگل از، درخت گل بنفشه
بنگله شبیه سپیان که از آن بنگلات
بنفشه گویند و در آن آن مانند پسته است
بنگلاد از، بنسای دیوار و عمارت
بنگوان (ع)، سرزند ان پیری
بنگوت (ع)، سرزند بدون
بنگووه از، بنسای دیوار و عمارت
کنایه از سردار داد
بنگوخ از، عس
بنگویناه از، ماش
بنگووه از، خرمن
بنگه از، بیخ و بنیاد، درخت و بنا
خانه و دکان
بنگه از، یک گاو بند از زمین مراد
بیخ و بنیاد، درخت و بنا
بنگی از، چیز که از گل یا کج سازند
دو دو ب بگل، رقم بخت در آن قائم
کنند برای نقادی ابریشم

بوی (۵) نسر زندان پری
 بویاد (۱) بیج دبیان
 بویان (۶) عمارت و بنسار
 بویچه (۱) جمعی که بر رعایا یا املاک بنده
 بویز (۱) دیگر همسرگز نیز زود
 بویست (۱) کج که ابریشم است
 بویته (۶) بویان در فارسی بویته
 گویند و از آن قوه طبیعی خواهند
 باد واد
 بو (۱) رایج . امید آرزو .
 محفت بود . باشد . باشم . بوم .
 بوی . باشی . بوی . باش .
 بوفروش عطار را گویند
 بو (۱) پوست شتر بچه که پرازان گاه کرد
 که زود ناکه بچه مرده بر بد تا شیر او را بدوشند
 بو (۱) این بود که داد و دو
 است که است و امیل ترکی است که فارسی
 گویند
 بو (۱) باشد
 بو (۱) دیت بزرگ و بی زهر که
 صید حیوانات نماید
 بو (۱) باشد و الف برای تمی است

بون بناماد
 بو (۱) سندرین کنه
 بو (۱) کاغذ مرکب خشک کن
 بو (۱) ترشی ضد بیهوشی
 بو (۱) ریج
 بو (۱) مرضی است
 بو (۱) کشش عروق
 بو (۱) خون برزد و بواسیر
 جمع با نور است
 بو (۱) چهار شاخ و بهمان
 که بان غله کرده را بر باد دهند
 بو (۱) در دنیا
 بو (۱) سبب اذیتها
 بو (۱) موضعی است در حوا
 در نینف فارسی که در حوی آب است
 معروف است
 بو (۱) بلوکی است در فارسی
 بو (۱) ششام کردن
 بو (۱) زوش . بس
 حصیر
 بو (۱) آشی که از گوشت بزرگ
 بخت اند